

به نام خدا

## نقدی بر "مهناز من"

شماره داستان : هشت

پیشگفتار ...

عشق پلید ترین چیزهاست. و قوی ترین عشق های انسانی، حتی توانایی تامین سوخت یک هفته ای کشتی خانواده را هم ندارد.

عجب حرفی زدا!

شروع ...

داشتم در بازار ها راه می رفتم. پیاده رو. زنی را دیدم که تنها بود. با بچه اش. بچه را هدایت می کرد. بچه ی چهار ساله اش را. در روی پل. چقدر به دوست دختر من شبیه بود. جلو تر آمد. من هم جلو رفتم. به هم نزدیک شدیم. داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد. داشتیم از کنار هم رد می شدیم، هنگامی که به کنار من رسید، به گریه افتاد. احساسی کردم. احساس کردم که دارد پشت تلفن با شوهرش صحبت می کند. داشت دعوا می گرفت. شاید. من مات و مبهوت بودم. از این شباهت بی انتها. و از اینکه مگر ممکن است که مردی در دنیا پیدا شود که آنقدر رذل شود که بتواند چنین زنی را بیازارد. آن هم مردی که شوهرش باشد. کسی که از او بهره مند شده است. باور کردنی نبود. شما که صدای ناله و گریه ی آن زن را نشنیدید. صدایی که بوی خورد شدن بی حدی می داد. اما من شنیدم. و باز از خودم سوال کردم که مگر ممکن است. چند قدمی راه رفتم. آیا ممکن است که روزی برسد که من نیز بخواهم از زخم طلاق بگیرم. یعنی ممکن است که من روزی آنقدر نفهم شوم که بخواهم اشک چنین دختری را در بیاورم. خنده ام گرفت. از اوج بعید بودن این اتفاق.

اما با خود گفتم که آن شوهر هم روزی برای آن زن می مرد. اما اکنون فرق کرده بود. آن مرد، حتما، آن چنان پشت تلفن حرف های بد از دهنش بیرون می ریخت که گریه ی زن را درآورده. دوست داشتم که شوهر را به روی همان پل بیاورم و او را از دو پا آویزان کنم. تا بگویم که غلط کردم. غلط کردم. من چنین نخواهم کرد.

من آزارم به هیچ کس نرسیده. و نخواهد هم خواهد داشت.

اما انسان از آینده چه می داند؟

یعنی ممکن است که آزارم به همسرم برسد.

باز هم خنده ام گرفت. ولی آن خنده، دیگر شدت خنده ی قبلی را نداشت.

جلوتر رفتم. پل داشت تمام می شد.

با خود گفتم که ممکن است که من روزی بخوام از آن دختر طلاق بگیرم.

درست می گوئید. بار دوم است که این جمله را نوشتم.

جالب اینجاست که تا به خانه برگردم، صد بار دیگر این سوال را از خودم پرسیدم و جالب تر این است که

نود و نه بار دیگر به آن خندیدم، خندیدم. ولی در جواب صدمین سوال، گفتم: خدا نکند!

دوست دارم که یک بار دیگر این سوال را از خودم بکنم.

دختری را دوست دارم. چشمان او آنچنان دلربا است که جهان به این بزرگی را در نظرم کوچک کرده

است. شاید هم هیچ.

و آیا، ممکن است که من زمانی آنچنان پست و حیوان شوم که کاری کنم که او، ذره ای از من برنجد.

.....

هوس کردم که مقداری در مورد عقاید ازدواج بنویسم.

کسی را دوست دارم. کس دیگری را هم همزمان دوست دارم. و کس دیگری را هم.

خانه شان کنار هم است. چه کنیم، هوس است دیگر. کاری نمی شودش کرد.

عجیب است، نه؟

تعداد این کسان به چند میلیارد نفر نیز می رسد.

من.

تمام زن ها را دوست دارم.

برای من خنده دار است. اینکه مگر می شود که انسان یک عمر را تنها با یک زن بگذرانند.

به نظر من، اگر بخواهیم مطلق نگاه کنیم، این سوال خنده دار است. حتی طرح حدسی که بگویم که یک مرد

و یک زن تا آخر عمر باید به هم وفادار باشند و طعم مرد یا زن دیگر را نچشند را هم خنده دار می دانم.

این همه زن. این همه اندام مختلف. این همه خلق مختلف. این همه لب مختلف. این همه چشم مختلف.

انسان تنها با یکی باشد. مگر می شود؟!

بگذریم. مثل اینکه دارم خراب می کنم.

.....

ازدواج.

می گویند که آن ازدواج خوب است که طرف ببیند که وقت زن بردنش است و به دنبال زن بگردد و زن

مورد نظرش را پیدا کند.

نه اینکه مشغول کار خودتی. با دختری برخورد می کنی. عاشقش می شوی. دنیا برایت تیره و تار می شود.

آنچنان خوشگل است که نمی توانی به غیر او فکر کنی.

می شنوی که قرار است که یکی از پسرهای اطراف به خواستگاری او برود. پسری نادان. به یاد ازدواج های دوران قاجار می افتی. خنده می زنی. به گوشه ای می روی. داری دیوانه می شوی. دلت می گیرد.

می گویی که حیف آن دختر که بخواهد در زیر دست فلان پسر بی مغز، خراب شود. دلت می خواهد که با او ازدواج کنی و بعد از دو هفته از او طلاق بگیری و بعد آن پسر با جنم برود و هفته ی سوم تا آخر عمر را با او سر کند.

واقعاً دردناک است که دختری با آن زیبایی بی همتا، در زیر دست چنین مردهای ابلهی تلف شود. بعضی موقع می شود که انسان از روی حس ترحم و انسان دوستی، دلش می خواهد با تمام دخترهای خوشگل اطرافش ازدواج کند و بعد از آنکه آنها را وجود خود بهره مند کرد، آن ها را رها کند. تا بروند سر خانه و زندگیشان.

بگذریم. مثل اینکه دارم خراب می کنم.

.....

یکی از مواردی که مسئله ی مهمی هم هست، این است که تقاضایمان را کی اعلام کنیم. جواب این سوال را به مغز خودتان واگذار می کنم. چرا که اگر زمانی را مشخص کنم و شما آن را انجام دهید، می ترسم که اشتباه کرده باشید، و بیایید و کله ی مرا بکنید. اگر بگویم همان روز اول بگو، و شما هم بروید و بگویید و او بگوید، مهریه چند و شما بگید تمام ستاره ها و از این مزخفات... (اگر درست نوشته باشم)

فردا که داشتید طلاق می گرفتید، هر چی فحش هست، بار من خواهید کرد. اصلاً، به من چه! البته ممکن است که خوششانس باشید و روز به روز به سعادت نزدیک تر شوید. (تنها برای تو فیلم ها) یک نکته همین وسط بگویم که قصد من هوشیار کردن جوان ها هست. نه ترویج بد بینی. بگذریم. یک موقع هم هست که دیر تقاضایتان را اعلام می کنید و تا می خواهید که با پدر و مادر در میان بگذارید، پسر آن دختر، مهر آینده به اول ابتدایی می رود!

پس، زمانش را به عهده ی خودتان می گذارم. و اینکه از خود بپرسید که آیا می توانید که شوهر خوبی باشید، اگر جواب بله بود، یک لحظه تعلل هم، گناه است. این بود نظر من.

.....

در مورد خدا.

و تاثیر خدا در پایداری ازدواج ها.

به نظر من، در مورد قوی ترین عشق های دنیوی، اگر نور خدا در خانواده جریان نداشته باشد، یک هفته هم نمی تواند پایدار بماند.

بگذارید دسته بندی وار بگویم.

دو چیز زندگی ها را پایدار نگاه می دارد.

یک یاد خدا. و جریان فضل الهی در تمام پیکره ی خانواده.

دوم، حرف مردم.

زن می گوید که اگر طلاق بگیرم، پیش فلان کس ذلیل خواهم شد.

دلایل دیگری هم هست که فقر و فلان و فلان.

بحث من این است که انسان باید زنش را به خاطر خدا دوست داشته باشد. اگر دید که صورتش چروک شده است، بگوید که من هم دارم پیر می شوم، خداوند دوست نخواهد داشت که من دل او را بیازارم. و این جور حرف ها.

ولی راستش را بخواهید، آن کسی که بعد از هفته ی دوم فکر کند که عجب غلطی کردم، انسان نیست. برای حرف خدا هم که شده، تا آخرش باید برود. به امید اینکه خداوند مهر همدیگر را در دل همدیگر بگذارد. آن هم بعد از ازدواج! (خود نفهمیدم که چه گفتم. زیاد گیر ندهید!)

تنها می دانم که نگاه عمیق دختر مردم هم بی تاثیر نخواهد بود.

.....

در مورد چیستی عشق بگویم:

به نظر من تمام عشق دنیوی از حس تنبلی و زیاده خواهی بر می خیزد. حس کثیفی که در درون همه هست. در درون من هم. آن هم بسیار زیاد.

دارم کلی می گویم. همین دوست داشتن خودم و چند تا دیگر، مثال های نقض آشکاریست. بگذریم.

و اما، نگذریم از تشریح نظرم:

انسان دوست دارد که زیاد شود. دو تا بدهد و سه تا بگیرد.

دوست دارد که به او بگویند که دوستت دارم.

او نمی گوید.

ولی می گوید که من عاشقش هستم. یعنی عاشق این هستم که خودش را برای من کوچک کند!

بگذریم. مثل اینکه دارم خراب می کنم.

.....

سوال: (اجتماعی)

بنیاد خانواده سست شود، مرد بیشتر ضرر می کند یا زن؟

حالا بگویید که آیا زنان حجاب خودشان را رعایت می کنند یا نه؟!

.....

من خود، به عنوان یکی از خشکه مذهب ترین انسان های روی زمین، و خدایی ترین آن ها، (حداقل تا آنجا که خود معتقدم!)، اعتقاد دارم که اگر دو نفر "درست" باشند، می توان بدون خدا هم از دنیا خسته نشد. حال سوال این است که آیا بدون خدا می توان، درست شد؟!

توضیح اندک در این باره.

زن و شوهر در روز اول ازدواج را صد در نظر بگیرید. شخصیتشان را می گویم.

چند روز می گذرد. این به آن فحش می دهد. آن ناراحت می شود. این کار را می گوید و او انجام نمی دهد.

این می رود خانه ی باباش. آن هم، مرد را دیگر به خانه اش، راه نمی دهد!

مطلب:

خلاصه کنم.

خدا باید باشد تا انرژی تلف شده ی خانواده، که به خاطر بخل و شح نفس است، جبران شود.

رها می کنم.

ولی یک نکته:

شاید طریقه ی گفتن من که همه چیز را به مذهب ربط می دهم، از لحاظ روانشناسی اشتباه باشد. فدای

سرم که اشتباه بود!

ببخشید.

.....

شاعر شعر های داستان جناب آقای فلان بود:

"مهدی عسگری"

[www.1divane.blogfa.com](http://www.1divane.blogfa.com)

.....

در مورد خود داستان:

دو نوع دوستی را نشان می دهد.

رشد علاقه. علاقه ای پوچ و سراسر از روی نزدیکی و هوس.

پی بردن به پوچی محبت های کم ارزش.

احساس بی اعتمادی و بیزاری از اعتماد.

علاقه ی دوباره. (اما از همان جنس فزون خواهی)

رو کردن دوباره ی هوس. نوعی سست بودن دوستی های زمینی. و قوی بودن قدرت هوس و شهوت.

و اینکه هایی چون:

یکی اینکه عجله نکردن، به سود او تمام شد.

یکی که عجله کردن، به ضرر او. (شاید) امید وارم که بتوانند با هم زندگی کنند.

در مورد عدالت اجتماعی هم آوردم.

در مورد سربازی.

مقدار در مورد سیاست.

مقداری هم در مورد اینکه اگر دختر و پسری که افسرده اند، با هم باشند، افسردگی شان خوب می شود.

پس چرا با هم نباشند؟!

بگذریم. جواب این خود، داستانی است.

رها می کنم.

تنها دوست دارم که حرفم را با یاد خدا تمام کنم. و بگویم که من در این مکان و زمان، با صدای بلند می

نویسم که در این شب، در این روز که باید در تیمارستان بسته باشم و اینجا نشستم، چندان حال خوشی ندارم و

دوستی خدا را به سختی خواستارم!

و این شعر :

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی  
ندیم و مونس و یارم تو باشی.

اگر جمله جهانم خصم گردند  
نترسم، چون نگهدارم تو باشی.

پایان.

1386/12/29

-----

حامد 26 (حامد احمدی)

[www.hamed26.blogfa.com](http://www.hamed26.blogfa.com)

-----